

## عبور از عهد پهلوی

در گیر و دار دو فرهنگ ، جلد اول

جنبش ملی و دولت مردم ، جلد دوم

در غربت ، جلد سوم

مشاهدات و خاطرات پرفسور ابوالمجد حجتی

می‌خواهم که داد این تاریخ به تمامی بدهم .  
و من که این تاریخ پیش گرفته ام ، التزام اینقدر  
بکرده ام تا آنچه می‌نویسم یا از معاینه من است  
یا از سماع درست از مردی ثقه .  
ابوالفضل بیهقی

پیش از پرداختن به کتاب عبور از عهد پهلوی ، بخش کوتاهی از مقدمه دیداری با اهل قلم ، به قلم ظریف و زیبایی دکتر غلامحسین یوسفی در جلد اول را سرآغاز این گفتار می‌کنم زیرا که گزارشگر حقیقت « بیهقی » به قول دکتر یوسفی و مشاهده‌گر حقیقت « حجتی » به قرار این نقد ، در دو سنه کاملاً متفاوت به وقت پختگی و کهنسالی و به هنگام تابندگی اندیشه و روشنایی ضمیر ، بی آنکه قرار ملاقاتی داشته باشند ، با یکدیگر روبرو می‌شوند با مشاهده‌ای متفاوت و مکاشفه‌ای متشابه .

دکتر یوسفی می‌نویسد : « هر وقت کتاب‌گراوند تاریخ بیهقی را می‌خوانم و در نوشته‌های این مورخ بزرگ و نویسنده توانا و ژرف‌اندیش غور و تأمل می‌کنم ، بی‌اختیار دو چهره محتشم و محبوب در کنار یکدیگر در نظرم جلوه‌گر می‌شود : یکی قیافه مهربان و پر شفقت استاد فقیدم شادروان بهار که روزی با آهنگی دلپذیر و شد و مدی خاص درخانه خود قطعاتی از این کتاب را برای حاضران می‌خواند . از صراحت گفتار و لطف بیان بیهقی بی‌اختیار به شور و هیجان می‌آمد و پی در پی با اعجابی تحسین آمیز به نویسنده درود می‌فرستاد و مطالعه کتاب را به همگان سفارش می‌فرمود . زیرا او که خود عمری برای استقرار حق و عدالت قلم زده و رنج برده بود قدر اهل قلم و نویسندگان حق‌گزار را نیک می‌دانست . » ص ۱ ، دیداری با اهل قلم ، جلد اول .

« چهره دیگری که در ذهنم نقش می‌بندد تصویری است که از بیهقی در ضمیر خود دارم : مردی سالخورده و جهان‌دیده را می‌بینم که اگر چه گذشت سال‌های دراز بر موی و روی او گرد پیری افشانده ، چشمان روشن وی از اندیشه تابنده و زنده و بلندپروازش حکایت می‌کند . پیداست از آن گونه پیران است که آنچه جوانان در آینه‌ها می‌دیدند آنان در خشت خام می‌خوانند . مردی است پخته ، خردمند ، فکور ، کتاب‌خوانده ، قریب هشتاد و پنج سال درجهان زیسته ، از دیه حارث آباد بیهق برخاسته و پس از تحصیل کمالات بسیار ، ... در همه ادوار در مرکز ثقل حکومت و در جذر و مدهای سیاسی مملکت زیسته و به قول خود او غالباً « در میان کار » و ناظر تحولات و اتفاقات بی‌شمار بوده است . » ص ۴ همان مجلد .

دکتر یوسفی وقتی تاریخ بیهقی را از نظر گاه‌های گوناگون مورد مطالعه قرار می‌دهد ، یک صفت

عمده در فراهم آمدن کتاب را سرآمد می‌گیرد و آن « حقیقت پژوهی نویسنده و علاقه و ایمان او به راستی و اهتمام به نگارش حقیقت » است. همان مجلد ص ۷. همین حقیقت پژوهی و علاقه و ایمان به راستی و اهتمام به نگارش حقیقت پس از قرن‌ها بار دیگر در کار سترگ ابوالمجد حجتی چهره‌گشایی می‌کند و باردیگر نه تنها راه و روش حکومت‌ها و دیگر مراحل زندگی به شکل و شمایل‌ی نه عین هم که شبیه هم تکرار می‌شود. که مشاهده‌گری تیز هوش در همان راه چراغ بر می‌افروزد که گزارشگر سخت کوش آن را به نور صداقت و حقیقت پیموده است.

پرفسور حجتی علاوه بر لیسانس از دانشکده حقوق دانشگاه تهران، دارای درجه دکتری از امریکا است. سی سال به تحقیق و تدریس جامعه‌شناسی در دانشگاه‌های این کشور پرداخته است با کسب امتیازها، عنوان استاد ممتاز و مدیریت بخش جامعه‌شناسی. امروز باز نشسته است و در فراغت از تحقیق و مطالعه به نیروی حافظهٔ اعجاب‌انگیزش مشاهدات و خاطرات خود را در کتاب **عبور از عهد پهلوی** در سه مجلد گردآورده است. در نو جوانی روزنامه دست نوشته خود را در بروجرد به دیوار شهر کوبیده و در وقت ادامه تحصیل در تهران کتاب « دفاع از حقوق زن » را منتشر کرده، به نوشتن مقاله‌های سیاسی پرداخته، به عنوان مخبر در جلسات مجلس شورای ملی حضور دارد و مشاهده‌گر سیاست بازان مملکت است.

استاد جامعه‌شناس، کتاب را با پیش‌گفتاری جامع و کوتاه در زمینه تخصص خود که می‌توان گفت فشرده یک دوره درس دانشگاهی در چند صفحه است، آغاز می‌کند که ارائه بخش کوتاهی از این پیش‌گفتار که حکم تحقیق و تتبع در زمینه خود را دارد سودمند می‌نماید. می‌نویسد:

« رفتار انسان ناشی از تجربه‌های گذشته اوست. تجربه‌های فرهنگی و اجتماعی افراد و گروه‌های انسانی به هم مربوط و پیوسته‌اند و هر تجربه تازه انفرادی و یا گروهی و اجتماعی با آنچه از پیش اندوخته شده و به وجود آمده است تنیده و آمیخته می‌گردد و در نتیجه پدیده تازه « ویژه‌یی » را سبب می‌شود. چنین پدیده‌یی، هم مخلوطی از گذشته و حال است، و هم این که با هر چه قبلاً وجود داشته متفاوت است. چون تجربه‌های اجتماعی در دوران زندگی فرد و گروه جریان دارد، نوع و کم و کاست و چگونگی آن مستمراً در تغییر است و در عین حال هرگز متوقف نمی‌گردد و پایان نمی‌یابد.

عاملی که اینگونه ویژگی را در انسان موجب می‌شود و به او امکان اندوختن تجربه را می‌دهد، غیبت غریزه ثابت (instinct) در انسان است. که با آنچه در دیگر جانداران وجود دارد متفاوت است. غریزه ثابت همان رفتار از پیش برنامه‌ریزی شده است که غیر قابل تغییر بوده و به صورت میراث طبیعی در جانداران تثبیت شده است. ....

نبود چنین « غریزه ثابت رفتاری » در انسان انعطاف در رفتار و منش او را موجب می‌شود و چنان انعطافی، خواهی نخواهی، از افراد به گروه و فرهنگ و جامعه آنان منعکس و منتقل می‌گردد و به متفاوت بودن آنها نیز منجر می‌شود. بنا بر این افراد جوامع و اجتماعات گوناگون که تجربه‌های مخصوص به خود دارند، تشکیل دهنده خانواده، گروه، فرهنگ و جامعه منحصر به خود می‌شوند. از این رو هیچ دو واحدی از آن واحد‌های اجتماعی هیچگاه عیناً شبیه و همانند هم نمی‌شوند و نتیجه آنها منحصر به فرد می‌گردند! در جوامع انسانی همین اصل، پدید آورنده شخصیت‌های گوناگون است که در « شرایط خاص خود » پرورش می‌یابند و ظهور می‌کنند.

چون دگرگونی های ذوق ، سلیقه ، رفتار و منش اجتماعی افراد معمولاً قابل پیش بینی نیست ، در نتیجه گروه ها و جوامع انسانی نیز دارای انعطاف خاص خود بوده و به نوبه خود عیناً قابل تکرار شدن نخواهند بود . به همین جهت ، برخلاف آنچه گفته می شود ، « تاریخ تکرار می شود » ! ممکن است رخدادهایی با گذشته شباهت یابند ولی به طور یقین « تاریخ هرگز عیناً تکرار نمی شود » !

.....

بنابراین ، با توجه به اصل انعطافی رفتار و منش انسان و منحصر به فرد بودن او ، دو دانشمند ، هنرمند ، ادیب ، حتا اگر به یک زمان ، مکان و گروه تعلق داشته باشند ، هرگز « عیناً » به یک میزان و کیفیت مشابه و برابر از محیط متأثر نمی شوند و اندیشه و تصور و داوری همانند ندارند ، و پدیده های طبیعی ، اجتماعی و فرهنگی را مانند هم نمی بینند ، بلکه هریک دارای وضع ، موقع و شخصیت ویژه ای می شود که در آثارش منعکس می گردد .

باری ، آگاهی و اعتقاد به آنچه اشاره شد و توجه به ویژگی های مذکور موجب تشویق و دلگرمیم در نوشتن این اثر گردید و اگر چنین نبود دستم به قلم نمی رفت ... و به این دلیل که دیگران نوشته اند و نیازی بر این کار نیست ، انگیزه آن رشد نکرده ناپدید می گردید . ...» ص ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ جلد اول . نویسنده متن کار افزون بر هزار و پانصد صفحه را باز در یکی دو صفحه چنین خلاصه می کند : « این پرسش برای مدتی مرا به خود مشغول داشته بود ، که این اثر از کجا آغاز شود ، چگونه دنبال گردد و به کجا پایان یابد ؟ تا اینکه .... متن آن به ترتیبی که تقدیم می شود تنظیم گردید ! این نوشته مربوط به قسمتی از زمانی است که با دوران پهلوی و تغییرات شدید و سریع اجتماعی و برنامه ریزی شده آن زمان مصادف بوده است . از سوی دولت ارزشهای فرهنگی و اجتماعی بسیاری که با ضمانت اجرایی قانونی نیرومند همراه بود به جامعه و درحقیقت برای تحمیل به افراد آن عرضه می شد ! بسیاری از آنها از زمینه های مساعد و ضمانت اجرایی فرهنگی کافی برخوردار نبود و اصرار در تحمیل آنها مقاومت های اجتماعی پنهان و شاید آشکار را موجب می گشت . گاه به برخورد ها و رو در رویی ها و باز تاب های فعال اجتماعی مردم نیز منجر می گردید ! نیروی کشش آن ارزشهای عرضه شده دولتی در جوانان اثر بسیار داشت و در مواردی نیز وابستگی های عمیق خانوادگی برخی از آن جوانان را به دوگانگی در رفتار و وا می داشت . آن دوگانگی احساسی و فرهنگی به رقابت میان نیرو های کشش خانواده و جامعه می افزود و به آتش خشم و کینه میان آن دو دامن می زد . وضع خانواده و جامعه در آنگونه درگیریها و همچنین رفتار افراد در داخل و خارج از خانه ، در آن میدان رقابت ، موضوع اساسی قسمت زیادی از جلد اول این اثر است . این نوشته مربوط به مردم کوچه و بازار ، خانواده ها ، افراد معمولی جامعه و رخداد های روزانه و واقعیت های گذشته نه چندان دور است . » ص ۱۱ ، ۱۲ جلد اول .

نمونه آنچه را که نویسنده در مقدمه بدان اشاره می کند و در این اشاره کوتاه بخش بزرگی از کتاب را می گنجاند ، می توان در متن بخش های متفاوت به تفصیل مشاهده کرد و می توان گفت رونمای زر ورق کشیده آن کشور در دست حرامیان اسیر ، همان ته بنای استبداد از پدر به پسر رسیده است که اینچنین ، ملتی را گرفتار می کند . مکتب به مدرسه ، مدرسه به دانشگاه رسید ولی آیا فرزندان بی گناه آن آب و خاک از تعلیم و تربیت یگانه ای برخوردار بودند ؟ آیا تغذیه رایگان در مدارس جنوب شهر همان بود که در شمال شهر بود ؟ آیا کمک تحصیلی برای دانشجوی تیز هوش خانواده بی توان بود ؟

آیا تجاوز به حقوق بشریت و حقوق ملت ایران و بندگی و بردگی به طمع خوردن و بردن و خون ملت را در مشت و زیر دندان افشردن ، در درازای راه آهن سراسری و در دل فروشگاه های انباشته با اجناس خارجی و در سایه ساختمان های سر به هوا کشیده و در بکش بکش های دانشگاهی فروکش کرد ؟ آنکه تاریخ را نوشت درست نوشت ؟ آنکه تاریخ را درس داد درست درس داد ؟ آنکه تاریخ را نقد کرد درست نقد کرد ؟ هرگاه چوب و فلک از مکتب خانه ها و مدارس برچیده شد جایش را چوبه دار و شکنجه گاه های زندان ها پر نکرد ؟

« در نظر بوده است که مانند یک دوربین عکاسی از برخی پدیده های فرهنگی و گوشه هایی از بنای جامعه و روابط اجتماعی تا آنجا که در میدان دید آن دوربین بوده عکس برداری شود . البته برای چنان دوربینی امکان نداشته است که از همه جا و همه چیز عکس بردارد . در همان دایره محدود نیز ممکن است برخی از آن عکس ها روشن تر و تماشایی تر و تعدادی دیگر تیره تر باشد . اما آنچه عرضه می شود بازتاب واقعی نماهایی است که در معرض دید دوربین قرار گرفته است ، البته این دوربین مانند عینک هم نبوده که همیشه برچشم باشد و همه چیز را ببیند و خالی از کمبود باشد ، ولی آنچه عرضه شده ، دستکاری نگردیده و فیلم همانگونه ظاهر شده که از دوربین رسیده است !

این نوشته در سه جلد ، ... تنظیم گردیده است . و ... مربوط به « گذر یک عمر در دوران پهلوی » است . ....

جلد اول این اثر ، « در گیر و دار دو فرهنگ » ، مربوط به زمان روی کار آمدن رضا شاه و رفتن اوست . ...

جلد دوم ، « جنبش ملی و دولت مردم » ، از به پادشاهی رسیدن محمدرضا تا کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ و براندازی دولت دکتر محمد مصدق را در بر می گیرد . ....

جلد سوم این اثر « دور از دیار » شامل خاطرات لبنان و مهاجرت به امریکا و تحصیل و دشواری های « غربت زدگی » است . .... « ص ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۴ جلد اول .

ساده نویسی و « اهتمام در نگارش حقیقت » مشخصه بارز این اثر است و همان چیزی است که کتاب را در یگانه بودنش مقام و مکانی جداگانه می بخشد . زیرا که نویسنده ، این نوشته ها را نه از کسی شنیده ، نه جایی خوانده و نه یادداشت های دوران جوانی یا هر وقت دیگر را به یاری می گیرد . این کتاب به نیروی حافظه پس از سپری شدن تاریخی که با آن زیسته به تحریر در می آید و آنچه می نویسد از معاینه و مشاهده اوست در کودکی و جوانی در محیط زندگی ، یا از سماع درست از مردی ثقه . از آنجا که درستی گفتار با سادگی نوشتار توأمان است و دوربین حساس فیلم برداری و نه دوربین عکاسی در دست فیلمبرداری مهذب و مجرب و اصالت تصویر و ثبات رنگ ها هدف اصلی کارگردان فیلمبردار ، اینست که گویی خواننده به تماشای فیلمی مستند نشست است ، که در جلد اول نفس به نفس با آن کودک گناه نشناخته بروجردی و در هر سه مجلد با آن جوان وطن پرست ایرانی قدم به قدم همراه است و خود در صحنه حضور دارد . تحرک ، جذابیت و روشنایی تصویرهای طبیعی و حقیقی کتاب می تواند موضوع چندین و چندان فیلمنامه باشد ، واقعی و نه تخیلی . من با خواندن این کتاب به همراه آن کودک صافی دل و کنجکاو بروجردی و آن جوان دلباخته ایرانی بسی خندیده ام و لحظاتی طولانی نیز از خواندن باز ایستاده به آرزودگی و غم آن دو ، در مراحل بالندگی و رویارویی با استقرار ظلم و ستم و سپس به وقت « بدرود با دیار و ترک آشیان » در پی اندوه اسارت وطن در

دست بیگانه و خودی، سرشکستگی و سر درگریبانش و «آخرین دیدار و ترک دیار» که طعم آن را امروز همه ما آوارگان و جا افتادگان چشیده ایم، که این، همه، ارتفاع و اوج قلم نویسنده است، بسی هم گریسته ام.

پرفسور حجتی رویدادهای عمر طولانی و سپید خود را به دیدار عینی بس نمی‌کند که کمترین و کوچکترین از آن را به دیده بصیرت یا به قول خودش به مشاهده می‌گیرد و آن را به ضمیر آگاه و پویای خویشتن می‌سپرد که امروز مددکار کار ارزنده و ماندگار استادیست که مشاهدات خود را به همراه تخصص و علمش که شناخت جامعه است به کار می‌گیرد و خواننده را از کم و کیف دورانی که پشت سر گذاشته و به سبب دستگاه تبلیغاتی حکومت وقت حقیقت را نخوانده و نشنیده است، آگاه می‌سازد.

برگرفته هایی از کتاب عبور از عهد پهلوی، جلد اول، درگیر و دار دو فرهنگ:

**خانه و شناسنامه:** «علت فرار از پاسبان را نمی‌دانستم ولی رفتار بچه‌ها موجب شده بود که من هم از پاسبان بترسم و هرگاه آنان فرار می‌کردند من هم فرار کنم و اگر خودم را در کوچه با پاسبانی روبرو می‌دیدم از ترس خیلی بلند به او سلام می‌کردم... و گاهی هم از ترس زیاد و ناراحتی خیال دو سه بار پشت سرهم سلام می‌کردم... آن‌گونه حالت ترس و نگرانی از پاسبان و نیروهای امنیتی شاید اولین و مؤثرترین محصول هرگونه حکومت دیکتاتوری است و دنیاگیر است. اجتماعی که دموکراسی ندارد و قانون ترجمان امیال درونی و نظر آزاد اکثریت افراد آن نمی‌باشد و رفتار دولت قابل پیش‌بینی نیست، ترس و وحشت عمومی از قوه مجریه و سازمانهای امنیتی آن، برای اکثریت مردم، جایگزین ضوابط متداول روابط اجتماعی می‌شود! و آن‌گونه رفتار در برابر پاسبانها در بروجرده‌ها حتا به بچه‌های خردسال هم سرایت کرده بود نمونه‌ی از آن اصل بود.» ص ۳۳، ۳۴.

**ماجرای مکتب:** «آمیروزا (پسر ملای مکتب) هیچگاه به سراغ برادرم نمی‌رفت و سر به سر او نمی‌گذاشت. تا اینکه بعد ها دانستم که آنان در خارج از مکتب با یکدیگر دعوا و کتککاری کرده و برادرم آمیروزا را به زمین زده و سرش را شکسته بود!» ص ۴۶، ۴۷....

«می‌دیدم که برادر پر توان و دلیرم در جریان تنبیه شدن است و دلهره سراپای وجودم را فرا گرفته بود... اوحتا پسر ملا «آمیروزا» را که بیرون از مکتب مزاحم او شده بود، کتک زده و سرش را شکسته بود! چگونه می‌توانستم ناظر تنبیه او باشم، گویا برادرم خواست شجاعت نشان بدهد و سه چوب اول را تحمل نمود ولی با چوب چهارم... درخواست بخشش کرد. من که سراسیمه به روی پنجه پاهایم نشسته و از ترس خود را خیس کرده بودم،... با گریه و فریاد به سوی خانه فرار کردم... سراسیمه و بی‌کفش و خیس در هوای سرد... و فریاد زدم به داد برسید، او را کشت! برادرم را کشت حتا نگفتم که ملا او را کتک می‌زند بلکه می‌گفتم او را کشت! در گویش «وروگردی» (بروجردی) برای زدن، لغت کشتن هم به کار می‌رود.» ص ۴۸، ۴۹.....

«... از جمله کسانی که به خانه ملا می‌آمدند و غذا می‌گرفتند دو نفر پاسبان بود. گویا آنان در واقع از ملا رشوه و حق سکوت می‌گرفتند که گزارش باز بودن مکتب او را به کلانتری ندهند!» ص ۴۹.

**دیدن عشایر:** «... می‌گفتند که هنگام به دار آویختن پدرشان آنان را برای تماشا به پای دار برده اند تا ناظر مرگ او با خفت و خواری باشند، دست بزنند و شادی کنند» ص ۶۲.....

**در حمام:** « آن حمام بزرگترین حمام بروجرد و شاید یکی از بزرگترین حمام های ایران بود . ..... اخیراً ، با اندوه بسیار شنیدم که آن یادگار فرهنگی کم نظیر فدای خیابان کشی شده و نابود و ویران گردیده است . مانند باروی باستانی و همچنین بازار جالب و کهن آن و تاق بزرگ و بی نظیر چارسوق که گنبد آن شاید بزرگترین و با عظمت ترین گنبد ایران و خاورمیانه بود ، و همچنین بازار جالب و کاروانسرای کم نظیر شهر همگی قربانی تظاهر به تجدد و سوءاستفاده و یا سر راه فدای رسیدن به پشت دروازه های تمدن بزرگ شده است .

یکی از بلاهای سهمگین استبداد همین است که مردم جرأت و یارای نگهداری و حراست آثار تاریخی و فرهنگی بی مانند و یا کم نظیر شهر باستانی خود را ندارند و کمترین علاقه مندی و اظهار نظر و یا اعتراض ، به وسیله سودجویان به تجاسر و مخالفت با نظام و سرکشی گزارش می شود! « ص ۸۹ ، ۹۰ .

**درسی دیگر:** « گاه گاه یک وکیل باشی ( گروهبان ) و یک سرباز از پادگان می آمدند که رژه و « قدم آهسته » را به شاگردان آموزش دهند و آنان را برای رژه « دفیله » آماده کنند! شاگردان هنگام حرکت سرود « براق خورشید بخت پهلوی سر زد ، برقی به عالم زد ، سرکشید و آسمان تیره ما دید ، برقی فزون تر زد .... » یا « از پهلوی شد ملک ایران ، سد ره بهتر ز عهد باستان .... » و یا « در چارم اردیبهشت ، شد مملکت رشک بهشت ، تا پهلوی تاج کیان بر سر نهشت .... » و امثال اینها را می خواندند . ما سرود ملی نداشتیم ولی می بایست سرود شاهنشاهی را حفظ کرده و بخوانیم . « ص ۱۱۶ .

**نبرد خانه و مدرسه:** « در آن سن و سال بین خانه و مدرسه گیرکردن دشواری شگرفی بود و عادت کردن به آن و گوشه امنی در آن میدان رقابت و مبارزه پیدا کردن و جان سالم از آن جدال روانی و اجتماعی به در بردن برای من و همسالانم بسیار سخت بود . « ص ۱۲۲ .

**خانه آخرت:** « به اطراف و نزدیک محوطه آن زیارتگاه که رسیدیم دیدم که مردمان از راه رسیده با عجله به دنبال پاره آجر می گردیدند و چند تا از آنها را به روی هم می گذاشتند و می رفتند! که دانستم بدان ترتیب برای « آخرت خود خانگی می ساختند » و به خیال خود وسیله آمرزش و ورودشان را به بهشت مهیا می کردند! به پسرعمویم گفتم چرا ما چنین خدمتی را از خود دریغ نداریم! چون اسبها خسته و آرام و سربه زیر شده بودند پیاده شدیم و با چهار پاره آجر رو به قبله خانه هایی برای آخرت خویش ساختیم! ... پاره آجر هم به مقدار کافی برای آن جمعیت در دسترس بود . چگونه آن پاره آجر ها به آن محل رسیده بود دانستم! .... اگر آجر کم می آمد از پاره آجر خانه های آخرت دیگران استفاده می شد و اعتراض و اشکالی پیش نمی آمد . « ص ۲۱۴ .

**پرورش افکار:** « تازه واردان (رهگذران ) که آگاه نبودند به تله می افتادند و آنها را به زور وارد شبستان (مسجد ) می کردند تا افکارشان پرورش یابد! ... با آوردن زارعین به جلوی مسجد گروهبانی که مسؤل آنجا بود اول کلاه نمدی آنان را از سرشان بر می داشت و با چاقو به دو یا چهار قسمت می کرد و به دستشان می داد . « ص ۲۴۸ .

**اردوی اجباری:** «...گفتم ناراحت نباش نام خوبی برای این جوخه به نظر من آمده است . ... پرسید آن اسم چیست گفتم « جوخه آزادگان » ... خبر به رییس فرهنگ که رسیده بود خیلی برافروخته شده بود و با ... تهدید ، تنفر خود را از آن نام ، نشان داده و قدغن کرده بود که تکرار نشود . ..... من

تاندازه یی ترسیدم و جاکوردم! به اسد گفتم که اگر آزادگان را قبول نکردند آن را «جوخه آوارگان می‌نامیم.» ص ۳۰۵.

**سوم شوم:** «... چند نفر از بستگان و پسرعمو ها برای کسب خبر به سراغم آمدند. من که خود را مخبر جنگی خانگی کرده بودم، آن روز کشور خودم صحنه جنگ و حمله و تجاوز شده بود و هیچگونه خبری از آن نداشتم! (خیاط در کوزه افتاده بود) به سراغ نقشه‌هایی که داشتم رفتم و به نقشه ایران نظر کردم و اشک از چشمانم جاری شد و نمی‌دانستم در چه نقطه یی از مرزها سنجاق رنگی بزنم! آیا جنگی بود یا نبود و برای ارتش ایران چه رنگی انتخاب کنم! آیا بروجرد هم جبهه جنگ خواهد بود و یک بار دیگر مورد حمله و اشغال قرار خواهد گرفت!» ص ۳۶۷.

«ماتم‌زده و عزادار بودیم ... برای اولین بار بود که افسردگی و درد وطن را در آن دوستان جوان پاک سرشت عزیزم می‌دیدم برایم بسیار غم آور بود! ... تصمیم گرفتیم فردای آن روز به اداره نظام وظیفه برویم و اگر شد چند نفر از ما داوطلب رفتن به جبهه شویم و این تصمیم که بی اجازه خانواده ها گرفته می‌شد بسیار جسورانه و گستاخانه بود! ... رییس اداره نظام وظیفه سروانی بلند بالا و خیلی جدی و ترشروی ولی پاکدامن و شریف و با نفوذ بود ... ضمن تشویق و تشکر و تحسین از تصمیم میهنی و رشادت و همت ما با ناراحتی گفت کار تمام است دولت ایران تسلیم شده ... هنوز کسی جرأت نداشت نام رضاشاه را با بی احترامی به زبان آورد او به عنوان نابغه و ناجی ایران و نگهبان تاج و تخت کیان و پاسدار ملک جم و دارا معرفی شده بود.» ص ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۱.

«ماجرای سوم شهریور یکی از اتفاقات شوم و رسوا و حقارت آمیز و سیاه تاریخ ایران است که نه تنها یادآور تجاوز و هجوم و اشغال و غارت و قحطی و جنایات و ستم دیگری در تاریخ ایران است، بلکه از روی یک دستگاه بی بنیاد دیکتاتوری نیز پرده برداشت. آن دستگاه از نان جو کشاورزان رنجبر و نان سنگک مردم تهی دست شهری مالیات‌گرفت و اسلحه انبار کرد و به ارتش شاهنشاهی یکسد و پنجاه هزار نفره مغرور بود اما کاری برای دفاع از کشور و قائد عظیم الشان آن نکرد و اسلحه و وسایل ارتشی را که با خون دل مردم فقیر ایران خریداری شده بود به قوای مهاجم تقدیم کرد.» ص ۳۷۴.

**راه آهن سراسری ایران:** «راه آهن سراسری ایران در جنگ بین‌الملل دوم شاید نقشی را که مورد نظر طراحان اصلی آن بود انجام داد و عنوان پل پیروزی گرفت! با این تفاوت که هدف عوض شد اگرچه وسیله همان بود! برنامه نخستین چنان بود که آن راه آهن در شکست روسیه و اضمحلال کمونیسم عنوان پل پیروزی بگیرد ولی به جای نابودی کمونیسم به شکست آلمان کمک کرد و برخلاف انتظار وسیله‌یی برای پیروزی و به قدرت رسیدن حکومت شوروی و کمونیسم گردید ... هنگام طرح آن در مجلس تنها یک نفر جرأت داشت که آن را مورد بحث و خرده‌گیری قرار دهد و علت اساسی چنین طرحی را آفتابی کند! و آن مرد هم کسی جز دکتر محمد مصدق نبود.» ص ۳۸۰.

**همشاگردی:** «دبیر ادبیات که خودش شاعر بود رو به او کرد و گفت «بیم» (به به ام) شعر دیگری یادت نمی‌آید؟ سالار هم بی‌درنگ شروع به خواندن «سرود شاهنشاهی» کرد که همه غرق در خنده شدیم به طوری که ابهت جو امتحان به هم خورد ... او داشت سرود شاهنشاهی را پس از نه ماه از استعفای رضا شاه می‌خواند آنهم برای دبیری که تمام دیوانش در مدح رضا شاه بود و پس از رفتن او در کلاس درس گفته بود: رضا شاه دهنش بشکند، مادرت به عزایت بنشیند، لااقل تفنگی

در می‌کردی ، تق و توقی می نمودی که من اینگونه بیچاره و بی دیوان نشوم . ... « ص ۴۱۵ .  
« سالار برای خودش خانی بود ... رقابت های قومی و شهری و خانه و مدرسه او را به گونه‌یی سرگردان کرده بود که اگر بتوان گفت از او وجودی « سهل و ممتنع » ساخته بود! ... « ص ۴۱۶ .  
« سالار به هنگام رفتن نگاهی عمیق افکند و گفت : می‌دانی که رضا شاه بسیاری از سران عشایر و خان ها را از بین برد . اما او برای من قهرمانی شده بود . آنگاه به تعجب پرسید چرا نجنگید ؟ چرا دفاع نکرد ؟ و با صدای استوارتری گفت من که نمی‌توانستم به طور علنی در میان قوم خود از او تمجید کنم ولی برخی از افراد قوم من می‌دانستند که به او احترام داشتیم رضا شاه مرا هم نزد آنان خیط کرد! با حالتی پر از اندوه گفت چرا برای دو سه سال عمر بیشتر در چنین سن و سالی خودش را چنان خوار و زبون کرد ؟ چرا انتحار نکرد که قهرمان باقی بماند! در زبان عشیره‌یی به او نامرد می‌گویند . « ص ۴۱۷ .

**ارباب و رعیت :** « شنیده بودم که در برخی از نقاط ایران ، حتا بروجرد ، ارباب از رعیت مالیات آفتاب می‌گرفت! یعنی اگر رعیت از آفتاب برای تهیه کشمش و مویز ، انگور خود را زیر آفتاب در روی زمین پهن کرده بود و یا گندم پخته و غذای زمستان را برای خشک شدن در زیر آفتاب می نهاد و یا از فضولات چارپایان تاپاله می ساخت و در زیر تابش خورشید خشک می‌کرد ، برای همه آن کارها می‌بایستی مالیات آفتاب بدهد . « ص ۴۲۸ ، ۴۲۹ .

**بدرود با دیار :** « کوشش می‌کردم از آن بلندی خانه خود را در شهر در میان خانه هایی که شاهد وقایع بسیار تاریخی بوده اند و با وجود خشتی بودن قرن ها سر پا ایستاده بودند ، پیدا کنم و فاصله آن را از محل کشته شدن خواجه نظام الملک و دروازه های شمالی و شرقی شهر حدس بزنم ... هیچ نمی‌دانستم که خانه های قدیمی ما ناظر بر هجوم ها و تجاوز ها و کشتار ها و غارت ها بوده است! «  
« باری ، در گرمای تابستان در لابلای آن تپه های بلند و تک و تنها و خاموش یکبار دیگر به شهر باستانی و پرشکوه و قلعه و خانه های خشت و گلی و قدیمی آن نگاه می‌کردم . ... وداع و ترک شهر برایم مشکل تر شده بود . شهرم شهر دیگری بود ، پرافتخار تر و با سوابق تاریخی بیشتر ، با قربانیان و شهدای بسیار و خاطره هایی بس عمیق . برای آخرین بار بود که آنگونه آن را می‌دیدم . ... قطرات اشک گرم روی گونه هایم غلتان بود و با وزش نسیم سرد می‌شد و آن را احساس می‌کردم . چه افتخار بزرگی بود که هم شهری مردمان غیور و سلحشور و جانبازی باشم که زن و مرد دلیرانه از آن باروی گلی دفاع کرده با قربانی و فدا شدن خود مانع شده بودند که وروگرد به بایگانی راکد تاریخ ملحق شود و به آن امکان دادند که همچون ستاره تابانی در افق پر رنگ آسمان شفاف تاریخ باستانی و با عظمت ایران بدرخشد . « ص ۴۶۳ .

**ترک آشیان :** « بستگان ، همسایه ها ، همبازی ها و هم شاگردان مدرسه برایم ارزش بسیار داشتند . چطور می‌توانستم آنان را پشت سر رها کنم و بی‌خبر بروم . می‌دانستم با آشکار کردن سفر و وداع با آنان تمام پل های برگشت را خراب‌خواهم کرد ... برادر بزرگترم گفت می‌دانی که موفق نشدنت و برگشتنت برای همه ما شکست بزرگی خواهد بود! در آن روز ها به خاطر ادغام عمیق افراد در هدف ها و ارزش های اجتماعی و فرهنگی خانواده ، هر فردی قسمتی جدا ناشدنی از خانواده بود و جنبه همبستگی و یگانگی داشت و شکست یک عضو از اعضای آن اثر عمیقی بر دیگران می‌گذاشت ... وضع چنان بود که پذیرفته شدن یا رد شدن در امتحان به حیثیت و یا به قول برادرم ابروی خانوادگی

پیوند می خورد . گاه از خود می پرسیدم به غربت رفتن و دوری از عزیزان برای چیست ؟ حتا از کاسب ها و گدای سرکوپه هم وداع کردم مثل اینکه دیگر بر نمی گشتم . رفتگران شهرداری مشغول آب پاشی روزانه و تمیز کردن خیابان ها بودند. به وجود آنان خو گرفته بودم ... چگونه ممکن بود که از کوچه های تاریک که چشم بسته می توانستم از آنها گذر کنم ... دیگر عبور نکنم ... سگهای ولگرد و گربه های بی صاحب محله را نیز می شناختم آنها هم مرا می شناختند ... مادرم توانایی روبرو شدن با مرا نداشت ... اشک می ریخت و کوشش می کرد آن را از من و دیگران پنهان کند ولی می دانستم در چه حال است . مانند پرندهیی شده بود که جوجه هایش در معرض تهاجم پرندهگان دیگر و یا درخطر نزدیک شدن مار و گربه به آشیانش باشد . بی اراده و با عجله به اطراف می رفت ، با سرعت می چرخید و پنهانی چشمش به من بود با خود گفتم اینگونه ستمگری به چنین مادر فرشته خویی برای چیست ؟ ... بچه های محل و همسایه ها مرا دنبال کردند به طوری که ماجرای به اردو رفتنم در مقابل آن حادثه کوچکی شده بود ... بعدها به فکر رسید که آیا شاگردانی که در تهران به دنیا می آیند و خانواده هایشان در تهران زندگی می کنند هیچ می دانند که از این نظر از چه امتیازی برخوردارند ؟ ... ضمن عبور از نزدیکی های زمین ورزش مدرسه دیدم چند جوان مشغول بازی هستند . از دور ساختمان دبیرستان ، خانه سه چهار ساله ام نمایان بود . آفتاب از آن سوی اشترانکوه به سکوت دبیرستان تعطیل و تالار خاموش شده می تابید و در مجاورت آن خودرو های ارتش اشغال گر بیگانه در حرکت بود . یادم آمد که سال گذشته آخرین جلسه پرورش افکار در آن تالار برگزار بود ، سخن از قدرت و توانایی و نیروی مقاومت کشور بود . هلهله و شادی و احساسات بود . غرور و شور و التهاب بود . پس چه شد که یک روزه همه چیز واژگون گشت ؟ چه شد که خاموشی مرگبار و غبار غم بر آن تالار نشست ؟! چه کسی ، چه چیز نگذاشت و فرصت و امکان نداد که افسران و سربازان رشید از مرز و بوم ایران و شرافت و غرور ملی مردم دفاع کنند ؟! چرا قهرمان و پهلوان پرورش افکار جوانان ، کشتی نگرفته زمین خورد و لنگ انداخت ؟! و چرا آنگونه تن به خفت و خواری و زبونی و در یوزگی و در بدری و آوارگی داد ؟! ... چرا یک ملت پرافتخار تاریخی یکبار دگر کمرش شکست و سر به زیر شد ؟!

درحالی که پاسخی برای آنها نداشتم ، و آن اندیشه غم بار یکبار دیگر سر به گریبانم کرد و تا پایان راه همراهم بود ، به جاده خلوت جنوب شرقی به سوی دورود وارد شدم ، اشترانکوه با عظمت همیشگی بر آن سایه افکنده بود . در آن بیابان ساکت ، خانه و یاران و مردم مهربان و خاطره ها و کوی و شهر باستانی و حادثه و توفان دیده زیبایم وروگرد را به پشت سر گذاشته به سوی افقی مبهم و ساحلی ناپیدا و آینده و سرنوشتی نامعلوم رهسپار شدم . « : صفحات بخش پایانی جلد اول .

ویراستاری و تحریر مجدد

ونکوور ، ژانویه ۲۰۰۶

